

گفتار یک صوفی با مردی که کلیدش را گم کرده بود

صوفیی می‌رفت، آوازی شنید
کان یکی می‌گفت گم کردم کلید
که کلیدی یافتست این جایگاه
زانک در بستست این بر خاک راه
گر در من بسته ماند، چون کنم
غصه پیوسته ماند، چون کنم
صوفیش گفتا: که گفتت خسته باش
در چو می‌دانی برو، گو بسته باش
بر در بسته چو بنشیننی بسی
هیچ شک نبود که بگشاید کسی
کار تو سهل است و دشوار آن من
کز تحیر می‌بسوزد جان من
نیست کارم رانه پاییی نه سری
نه کلیدم بود هرگز نه دری
کاش این صوفی بسی بشتافتی
بسته یا بگشاده‌ای دریافتی
نیست مردم را نصیبی جز خیال
می‌نداند هیچ کس تا چیست حال
هر که گوید چون کنم، گو چون مکن
تا کنون چون کرده‌ای اکنون مکن
هر که او در وادی حیرت فتاد
هر نفس در بی‌عدد حسرت فتاد
حیرت و سرگشتگی تا کی برم
پی چو گم کردند من چون پی برم
می‌ندانم کاشکی می‌دانمی
که اگر می‌دانمی حیرانمی
مر مرا اینجا شکایت شکر شد
کفر ایمان گشت و ایمان کفر شد